

معلم خوب من • حبیب یوسفزاده

صبور و مهربان

اسماعیل طاهری مقدم سال ۱۳۶۱ در تهران متولد شد. با رتبه‌ای که در آزمون سراسری سال ۱۳۸۰ کسب کرده بود، می‌توانست در رشته‌های مهندسی برق قدرت، مهندسی رادارهای موشکی دانشگاه هوافضا و تربیت معلم تهران به تحصیل خود ادامه دهد. اما در نهایت معلمی را انتخاب کرد. چون پرورش انسان‌های کارآمد را بیشتر از هر چیزی دوست داشت.

سال ۱۳۸۲ در مدرسه‌های شهرستان قدس تهران مشغول به کار شد. سال ۱۳۸۳ باز هم در آزمون سراسری شرکت کرد و در رشته کارشناسی حسابداری دانشگاه صنعتی شاهرود قبول شد و سه ساله لیسانس گرفت. در سال ۱۳۹۱ هم از دانشگاه تهران فوق‌لیسانس حسابداری گرفت. در همه این سال‌ها هم‌زمان با تحصیل، درس هم می‌داد و سال‌های پرتلاشی را تجربه می‌کرد. خاطره‌هایی که در ادامه می‌خوانید، از جمله تجربه‌های شیرین معلمی اوست.

• امتحان اصلی

یک روز قرار بود امتحان کلاسی بگیرم. وارد کلاس که شدم، بچه‌ها التماس دعا داشتند و عاجزانه التماس می‌کردند امتحان نگیرم. اما من قاطعانه گفتم برگه‌هایشان را آماده کنند و با کشیدن یک خط تخته را از بالا به پایین به دو بخش تقسیم کردم. سپس مطالبی را در سمت چپ تخته نوشتم و با خط‌هایی که زیرشان کشیدم، آن‌ها را از هم جدا کردم. چند نفر دست بلند کردند: «آقا اینا رو بنویسیم؟» گفتم: «این‌ها سؤال نیستند و الان لازم نیست بنویسید.» بعد سمت راست تخته چند سؤال نوشتم و گفتم: «این سؤال‌ها رو در برگه بنویسید و پاسخ بدید.» همه نوشتند و شروع کردند به پاسخ‌گویی. بعد از پایان امتحان و جمع‌آوری برگه‌های امتحانی گفتم: «حالا سؤال‌ها را با پاسخ آن‌ها در دفترهایتان بنویسید.» گفتند: «آقا سؤال‌ها رو که هنوز پاسخ ندادید!» گفتم: «امتحان اصلی امروز، امتحان دقت و مشاهده بود. چون پاسخ‌ها را از قبل سمت چپ تخته نوشته بودم!» یک‌دفعه کلاس ساکت و همه متعجب شدند. بعد صدای خنده بچه‌ها کلاس را منفجر کرد. قیافه آن‌هایی که نتوانسته بودند به سؤال‌ها جواب دهند، تماشایی بود.



• معجزه!

زمانی که در پایه هفتم درس می‌دادم، یک روز دیدم دبیر کلاس کناری دو تا از دانش‌آموزان خیلی ضعیف خودش را از کلاس بیرون انداخته و به آن‌ها برگه دعوت‌نامه اولیا داده است. دیدم حسابی به دست‌وپا افتاده‌اند و خیلی خواهش و تمنا می‌کنند. واسطه شدم و گفتم: «همکار محترم اجازه بدید این زنگ بیان سر کلاس من. اگر بعد از پایان کلاس شما از شون امتحان ریاضی گرفتید و نمره خوبی گرفتند، این دفعه رو ببخشید.»

همکارم پذیرفت و آن‌ها هم مثل آدم در حال سقوطی که یک‌دفعه به شاخه‌ای چنگ بزنند، با کمال اشتیاق قبول کردند و با موافقت معلمشان آمدند سر کلاس من. آن روز معادله‌ها را تدریس می‌کردم. قبل از زنگ تفریح آن‌ها را فرستادم سر کلاسشان و معلمشان امتحان گرفت. خودشان هم باور نمی‌کردند چنان نمره خوبی بگیرند. گویا فهمیده بودند مشکلشان هوش و یادگیری نیست، بلکه به توجه و تمرکز نیاز دارند.

آن روز بچه‌های کلاسشان می‌خندیدند و می‌گفتند: «آقا این‌ها تا حالا به نمره قبولی نگرفتند، حتماً معجزه شده!» گفتم: «بله، ترس از کتک‌خوردن هم گاهی معجزه می‌کنه!»



● شاگرد آخر کلاس

سال ۱۳۸۶ در یکی از کلاس‌های سوم راهنمایی دانش‌آموزی به نام محمد داشتیم که سال قبل در کلاس نهم مردود شده بود. هیکلش درشت بود و ریش و سیبیل درآورده بود. برای همین، بچه‌ها از او حساب می‌بردند. بعد از گذشت یکی دو هفته از اول سال، داشتیم می‌رفتم سر کلاس که دیدم محمد بیرون کلاس ایستاده. گفتم: «چرا اینجا ای؟» گفت: «آقا از اول سال همه معلم‌ها منو از کلاس می‌اندازن بیرون. می‌گن اگه تو سر کلاس باشی درس نمی‌دیم.» گفتم: «چرا؟ حتماً دلیلی داره!»

گفت: «می‌گن سر کلاس شیطونی و اذیت می‌کنم...» البته از حق نگذریم، همین‌طور هم بود. حوصله کلاس را نداشت و ته کلاس همیشه در حال صحبت کردن یا اذیت کردن بقیه بچه‌ها بود. آن قدر به او گفته بودند چیزی نمی‌فهمد و درس توی کله‌اش نمی‌رود که خودش هم باورش شده بود. بنابراین توجهی به درس و کلاس نداشت. گویا ترجیح می‌داد گوش نکند و نفهمد تا اینکه گوش کند و نفهمد. اما من می‌دیدم که بیشتر وقت‌ها محاسبه‌ها را ذهنی انجام می‌دهد و مفهومی‌های ریاضی را زود درک می‌کند. با اینکه چیزی نمی‌نوشت، یادش بود که مثلاً جلسه پیش در مورد چی صحبت کرده بودم.

گفتم: «با بقیه کاری ندارم. باید سر کلاس‌های من حاضر باشی. اگه غیبت کنی بهت نامه دعوت اولیا می‌دم.» گفت: «عجب گیری کردم! در بقیه کلاس‌ها اگه شرکت کنم، نامه دعوت اولیا بهم می‌دن، سر کلاس شما اگه نیام نامه دعوت اولیا می‌گیرم.»

گفتم: «امروز می‌خوام امتحان بگیرم، باید حضور داشته باشی.» آمد سر کلاس و در امتحان ۱۰ صفحه اول کتاب برگه سفید داد و صفر شد. همیشه بعد از امتحان جواب سؤال‌ها را می‌دادم و حتی بارم‌بندی قسمت‌های متفاوت سؤال‌ها را مشخص می‌کردم. بعد از توضیح سؤال‌ها گفتم: «محمد واقعاً هیچی بلد نبود؟»

گفت: «آقا چند تاش رو بلد بودم، ولی ننوشتیم. فقط اون سؤال رو که فرمول داشت بلد نبودم.» گفتم: «اگه بقیه رو می‌نوشتی از ۱۰ نمره ۶ می‌گرفتی و نمره خوبی برای شروع بود. حداقل از صفر که بهتر بود.» گفت: «نمی‌دونستم شمارک (بارم‌بندی) چه جوریه. پیش خودم گفتم الکی داری منو تحمل می‌کنی و فاز مهربونی گرفتی. پس فرقی نمی‌کنه که بنویسیم یا نه.»

بعد گفت: «آقا حالا که امتحانم رو صفر شدم. شما هم که آخرش می‌خواهی منو بندازی. سال قبل هم فقط به خاطر ریاضی دوساله شدم. پس بذار برم توی حیاط خوش بگذرونم. می‌خوام ترک تحصیل کنم، برم سر کار.» گفتم: «من با حضور تو در کلاس مشکلی ندارم. درس‌ها رو خوب گوش کن و جزوه بنویس. اگه جزوه‌ها کامل باشه و ببینم پیشرفت می‌کنی، من هم کمکت می‌کنم قبول بشی...» خلاصه، با کلی صحبت بالاخره اعتماد کرد و گفت: «باشه تمام سعی خودم رو می‌کنم. ولی قول بده اگه هفت هم شدم، قبول کنی!»

گفتم: «باشه، اگه توی برگه هفت بشی، با نمره مستمر کلاسی قبولت می‌کنم.»

محمد گفت: «هفت که کاری نداره، حتماً بیشتر می‌شم.»

از صحبت‌های محمد متوجه شدم وقتی شمارک نمره‌های

هر سؤال را می‌گفتم، راحت‌تر بود. شاید هم این

مشکل همه بچه‌ها بود ولی جرئت

گفتنش را نداشتند. در امتحان

بعدی شمارک‌بندی سؤال‌ها

را دادم و نمره‌اش شد

«نیم».

برای خواندن بقیه
ماجرای رمزینه را
پویش کنید.

